







آنکه ایمان دادشت خاکی را	حمد بی حد آن خدا بی پای
داد از طوفان بجات نوح را	آنکه در آدم وید او را
تا پس ای داد قوم عاد را	آنکه فرمان کرد و قهرش داد
بخلدیش ناز را کلاز کرد	آنکه لطف خویش را اظهار کرد
کرد قوم لوط را زیر دژ بر	آن خداوندی که شکام
پشته کارش کفایت ساخت	سوی او کسی تپه انداخت
ناده را از بسکت خار کرد	آنکه اعدا را بدر پادشاه

چون عنایت قادر سیوم کرد	در کف و او دامن میم کرد
با سپیدمان داد ملک و سرور	شد مطیع خاشاکش و بود پری
از لکن صابر بکرمان تو داشت	هم زیور پس از با حوت داد
بند و از به بر سپهر می نه	وان و کر را تاج بر سپهر نه
او سلطان سر چه خواهد گشت	عالمی را در وی دیران گشت
ست سلطانی بسلم مورا	نشت کس از سره چون چرا
آن یکی را کج و لغت میداد	دیگری از ریخ و زحمیت به
آن یکی بر تخت با صد غوغا	دیگری کرد و دیار را فغانه
آن یکی پوشید پنبه جانور	دیگری خفته بر سینه تنور
آن یکی بر پشته کج و نغ	دیگری بر خاک جاری بست
آن یکی را زرد و صد میان	دیگری در حره نمان جان
طرقه میسنی جهان بر ستم	کسی نمی بارد که اینجا و سر

آنکه با مرغ نوا مایه دهد	بند کا نزار دولت شایه دهد
بی پدر زنده پیدا کند	طفل اور مجید کو یا او کند
مرد و صد ساله را می کند	این بجز حق گیری کی میکند
صانعی که طین پلاطین میکند	بخم را جسم شیاطین میکند
نار زمین خشک رو یا نکند	آسمانها را هم او دار و نگار
هیچ کس در ملک او انانی	قول او را حقین نه و سارنی

در لغت رسول قاب قوسین

پسید الگوین چشم المبین	حسن آمد بود فخر اولین
آنکه آمد نه فلک سراج او	ابنیا داد لیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین	مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش بود ابو بکر و عمر	از انجشت او شش شمر
آن کی او را رفیق غایب بود	دان کر لنگر گشتن ابرار بود

صاحبش رخ بزم عثمان علی	بهر آن گشتند در عالم ولی
آن کی کان حیا و حلم بود	و آن کی باب مدینه علم بود
آن رسول حق خیر الناسین	عم پاکش خرم و عباسین
مردم از ماصد در و و صد سلام	بر رسول ان اصحابش تمام
آن مایه که گردن جتنا	رحمت حق بر روان جلد باد
بو حنیف بود امام با صفا	آن پیراج اتمان مصطفی
با و فضل حق تشرین جان	شاد و با دار و اح شاکر دان
صاحبش یوسف و قاضی	وز محمد ذوالمنن راضی شده
شافعی در یس و مالک با فر	یافت زیشان بن احمد رجا
روشان در صد رخت شاد	قصر دین اعلشان با و با

در مناجات

با و شایع بر م مارا و کز	ماکت کاریم و تو افر کار
--------------------------	-------------------------

تو کوه کاسیه و ما به کردیم	جرم بی پایان و چه کردیم
سایه در قفس عصیان بودیم	آخر از کرده پشیمان بودیم
روز و شب اندر معاصی بودیم	غافل از یو خذ نوا صی بودیم
و ایما در بند عصیان بودیم	هم قرین نفس و شیطان بودیم
بی گشت نکند شسته بر ما ساقی	با حضور دل نکرد طاعتی
بر در آمد بند او بگریخته	آب روی خود و عصیان ریخته
مغفرت و از و امید لطف تو	ز آنکه خود فرموده لا تقظا
بحر الطاف تو بی پایان بود	نمایید از رحمت شیطان بود
نفس شیطان زد و گریه مار	رحمت باشد شفاعت خیر
چشم و ارم گزیند یکم کنی	پیش از آن که اندر جهان کنی
اندر آن دم گزید جانم بری	از جهان بنور ایمانم بری
شکر	

عاقل آن باشد که او شاگرد	و آنکه نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد و عجز	باشد او از رستگاران جهان
گرچه در روشی بود سخت ای سهر	هم ز درویشی نشد خوبر
هر که او را نفسش رام شد	از خشمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بر او کوشید	تا نرسد از دتر اندر و با
هر که خواهد تا سلامت ماند	از جمیع خلق روگرداند
هر دانا سر بر در خوابان	گشت پیدار آنکه او ز قید جهان
آنکه رنجاند ترا عذر رشتن بر	تا بیای مغفرت بروی گیر
حق ندارد دوست خلق آزار	بنت این خلقت یکی دیندار
از پشتم هر کوهی را بشکند	آن جراحت بر وجودش کرد
هر که در بند دل از آری بود	در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل از آری کن	از خدا خجسته ای پری کن

این بود آنچه در این دیوان
 از نفس و عجز و عجز
 و آن که در این دیوان
 از نفس و عجز و عجز
 و آن که در این دیوان
 از نفس و عجز و عجز

خاطر کس را میازار ای بهر	در نه خور و نی خشم جان ای
کر سستی خواستی که کردی بهتر	نام مردم به نیکویتی به
قوت ریشگی ندارد یس کن	بر وجود خود دستم چه کن
روز بان رغبت مردم به	تا به پستی و پای خود بند
سر که از رغبت زان شب نیست	انجا کس از عقوبت رست

در اطاعت و فرمان برداری

ای برادر که توستی حق طلب	جز بفردمان خدا کتای لب
کر جز داری ز حق لایموست	بر دمان خود به مهر سگوت
ای پسر نه بیضیت کوشش کن	کر بجایستی بایدت خاشاک کن
سر که گفت تا ریشش بود	دل درون سپینه پارسش بود
عاقلا ز پیشه خاموشی بود	پیشه جا اهل فراموشی بود
خاموشی از کذب و غیبت و	ابست انکو گفتن را غیبت

ای برادر شنیدی حق مگوی	قول حق را از برای حق مگوی
سر که در بند عبارت می شود	سر چه دارد و جمله عارت می شود
دل پر گفتن میرود در بن	کر چه گفت تا ریشش بود در بن
ای که سعی اندر فصاحت میکنی	چهره دل را اجاحت میکنی
روز با را در دهان مجنون	از خلاق خویش را با یون

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز مخطوب باید داشت

سر که باشد اهل ایمان اعیان	پاک دارد و چار چهره از چهره
از حسد اول تو دل را پاک	خوشتن را بعد از آن شکار
پاک دارد از کذب و غیبت	تا که ایمان نیستند در زبان
پاک کرد داری عمل را از ریا	شمع ایمان ترا با شمع ریا
چون شمع را پاک داری از خرام	مرد ایمان دارد با سلی السلام
سر که دارد این صفت باشد	ورنه دارد و دار ایمان ضعیف

هر که در این حدیث خدایا شود
روح او را قوی سازد

مرکه باطن از حراش پاکست	روح او را در سوی فلاكست
چون نباشد پاك اعمال از ریا	بست چهل چو فتنه یوریا
مرکه اندر عمل خلاصست	در جهان از بندگان خاصست
مرکه کارش از برای حق	کار او پو پسته بار و نفع بود

چهار چیز پادشا ناز زبان دارد

چار خصلت ای برادر در جهان	پادشا ناز اسبی دارد زبان
پادشاه چون بخدا خدایان	پیکان در دستش نفعشان بود
باز صحبت داشت با هر فقیه	پادشاه را عیب باشد کوش
باز زمان بسیار اگر خلوت کند	خویشتر شاه بچرت کند
مرکه اگر جهاندار است	میل او سوی کم ازاری بود
عدل باید پادشا ناز داد	تاز عدلش عاید می گردد
مرکه آنکه ظلمت می پاشد	سود نمکند مرد را خیل و سپا

و آنکه از دشمنان خود بگریزد و در آن گنجینه

چونکه عادل شده فتح لقا	باشد اندر مملکت او رابقا
چون کند سلطان کرم لکبری	بهر او بازند صد جان بری

در بیان آنکه چهار چیز دلیل بزرگیت

چار چیز آمد بزرگی را دل	مرکه او دارد بود و دلیل
علم را آغاز کردن چهاب	خلق را دادن جواب جزا
مرکه دارد دانش عقل و تمیز	اهل عقل و علم را دارد عز
ای برادر در کسر و دار قیام	نرم و شیرین گوئی با مردم
مرکه باشد ز ششوی و تلخ گوئی	دوستان از وی بگردانند
مرکه از دشمن باشد بر خذر	عاقبت پسند از درج خضر
در میان دوستان هر دو	کسر و داری از دشمن دور باشد
ای بستر پسر راه و نوبه	پسندیت این دامن یک کوش

در آنکه چهار چیز با خطرت

در جهان نفس و ایم و شین
 از برای آنکه در شین روزی
 با جهان نفس و ایم و شین

ای برادر چارپنیر تنها خط	تا توانی باش از آنها بر خذر
رفت دنیا و صحبت با زمان	قربت سلطان و الفت با بدان
قرب سلطان تشنه زان بود	بابه ان الفت هلاک جان بود
زمره دارد در درون دنیا	که چه پسنی طامش نقش و کار
می نماید خوب دنیا در نظر	لیکن از سرش نوب جانرا خطر
زهر این ماستش قاتلست	باشد از وی دور سر کو عاقبت
سپه طفلان مگر اندر پیش	چون زمان مغرور رنگ و بو
زال دنیا چون عود پست	مرد و روزی شوی دیگر حواست
مقبل آن مردی شذوین خطی	تربوی کرد و دادش مطلق
لب به پیش می خندان میکند	پس هلاک از رخسار کند

در بیان آنکه چهار چیز دلیل نجات است

شد دلیل نجات چارپنیر	سر که این چارپنیر شود باشد غرور
----------------------	---------------------------------

که در این کتاب مذکور است

اصل پاک آمد دلیل نجات	نیت بی اصلی پس از این ج و نیت
یکجمله از بود و نیست صد آ	آنکه بدایت باشد در غدا
مر که ایمن از عذاب حق بود	نیت مؤمن کا مطلق بود
عمر دنیا بخ روزی پیش نیت	عاقبت اینک پس کشتن نیت
ترک لذات جهان باید گرفت	و امن صاحب دلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی نباش	و دستدار عالم فانی نباش
نیت حاصل رنج دنیا بر نیت	عاقبت چون می باید مرد نیت
از نیت چون جان خواهد شد	ناک اندر استخوان خواهد شدن

در بیان آنکه چهار چیز موجب عاقبت است

عاقبت را که گویای غریز	می توانی بپستی چارچهر
ایمنی و نیت اندر خاندان	تندرستی و فراغت بعد از آن
پهونکه مابینت امی نه باشد	عاقبت رازان نشانی باشد

در بیان آنکه چهار چیز موجب نجات است

با دل فارغ چو باشی تند رست	دیگر از دنیا نباید هیچ حجت
بر میاور تا توانی کام نفس	نهفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را	کم بد و ده بدی نفس را
نفس شیطان می برد از ره	نه پسند از ندانند چه ترا
نفس پسر کوب و دایم جوار	تا توانی دورش از ره دار
نفس را بر که پسر شکستند	در گنه کردن دیرش مسکنند
خلق خود را پاک دار از مره	نهفتی در بلا و در بزه
ز آب و نان قالب شکم را پر	همچو حیوان بهر خود خسانه
روز کم خور که چه صائمستی	پر خور خسر بهایم پستی
ای که در خوابی بمرشد تا	هر کور خود چسبی بر فروز
خواب و خور خور پیش انعامت	هنگام از بهره زین انعامت
ای بمر بسیار خواهی خفت	که خبر داری ز خود بی گفت

دل بین نیای و ن بستن خطا	و امن از وی کردی تو در چنی رستا
از چه بند دل به نیای دنی	چون نه جا دید در روی دنی
ظاهر خود را میار ای فقیه	تا چه بدری طاعت کردی
طالب هر صورت زیامباش	در هوای اطمینان و پامباش
از هوا بگذر خدا را نباش	زندگی می بایدت در زنده باش
خود پشینه را بر دوش کن	شرینت از نامرادی تو کن
ای که در بیکشی پشینه را	پاک دار از کربلایه
کرهی خواهی نصیب هست	رو بدر کن جامه های فاخرت
بی تکلف باش و آرایشجوی	ترک راحت گیر و آسایشجوی
از برت کو کسوت نیکو باش	زیر پهلوی جامه خوابت کو مباحث
همچو صوفی در پلاس صوفی باش	با صفتهای خدا موصوفی باش
مرد ره را بور یا قالین بود	ز آنکه خشتش عاقبت بالین بود

گر ترا محنت بادانش ترین	باش درویش بدرویشان
ممنشینی بسز بدرویشان	تا تو ای نه غیبت ایشان
توب درویشان کجاست	دشمن ایشان سپهر نیست
پوشش درویش از لوت	در پی کام و هوای غنوت
مردمانند بوق نفس مای	رنه گنجیابد برگاه خدای
مرد در در بند قصه و نیت	بر دل و غیره در دو دایت
کار عمارت را بری بر اسپان	عاقبت زیر زمین گردن
کر چو رستم شوکت و زور	جای چون بسرام در گور
ای سر از آنست غافل مباش	با تنوع این جهان خوشدل باش
در بیان آثار پند و اندرز	
چار پند آثار بد بختی بود	جانی و کاهلی بختی بود
پیکسی و نایک کسی مر چار شد	بخت بد را این همه آثار شد

در بیان آثار پند و اندرز

نکو و نه بخت می شود	بسیک را اهل خمارت می شود
بر هوای خود قدم هر کوننا	می تواند کرد با نفع
هر که سازد در جهان با خود	در قیامت بنوشد تشنگ
روی کرد آن زمراد و آرزو	پس برگاه خدای آورد
کامیابی نه پسر ناکامی	مرد در خط و در کونامی کشد
امرونی حق چو داری ای تو	پنجه بر وای نه نفس نپید
هر که ترک کامیابی کند	بر خلافش زندگانی میکند
هر که بر لب او در احوال	باز شد بروی و دار السلام
تغییر حق را هر که خواند ای بهر	
ای برادر ترک غرور جا کن	خوشی اش پسته در کاه کن
خوار کرد و هر که کرد و جا	ای برادر قرب این درگاه حوی
کیت در عالم از و کمر آه	

از روی حق و در بیان کونان

در اخلاص
که بهی خوابی که کردی سر بلند
ای پند و اندرز را حتم بدست

خود جانت سوی پستی میشد	مر ترا بر تن پرستی نمیشد
نفس در ترک هوا پکین بود	کو شمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حقین بود	نفس اما بهسم او ساکن بود
سر که اورا گیس بر صانع بود	در جهان بالبتنه قانع بود
اکتفا بر روزی سر زود	اگر نداری از خدا در روز

نفس

نفس نتوان گشت الا با حس	چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشه و شمشیر	نیزه تنهات و ترک جوع
سر که ان بود مرتب این سلاح	نفس در سر کنی یاد فلاح
چو کند دل سینه یا دلت بود	دیو ملعون یار و سر اهرت بود
اهل دنیا را چو دیو آراشد	لقمهای جرب و شیرین بپاش
سر که او در بند پیسم در شود	در عقوبت کار او منظر شود

از خد آتش نپسینا نش بود	انکه بر آخرت کارش بود
اخترت پر سینه کار از او بند	مال دنیا خاک را از او بند
غل و آتش خواهد اندر کرد	بخت شیطان ای برادر دشت
بهره یک از عالم عقی برود	مدبری کور و بد دنیا آورد
از خدایت دور سپهر من بش	ای پیه بایا دتن مشغول باش
مختام روز از پی فردا کن	فخر خود را پیش پس پیدا کن
غم فخر آخرت ترا یک نان بود	مر ترا آنکس که فردا جان بود
گر تو مردی فاقه را مردان کش	تا بجی چون نور باشی اند کش
حق دهد مانند مرغ غان روز	بر تو کل کرد و غیر و زیت
کرد و بد تو تشرب نان خطر	از خدا شاگرد بود و دیر
تا کند دی یار با اهل نفاق	غم شوش پیش تو آنکه سچو طاق
نور تشرب جامه ای لوت نیست	مرد در راه نام و نیک از خلقت

میر کرد و نوق کد نایب بود
خاص ششمارش که او غامی بود
کر ترا دل فارغ از زینت بود
کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا بر نیفتی
بعد از آن بیدار کنه حق را نیفتی
مر که او از حسر و دنیا داد
پیکان از وی خدا پس نه شد
چون شتر مرغی ششمار این نفس
لی کشد بار و نه پرتو بر نه
کر به پر کو شش که به شتر مرغ
ورینه بارش کوه و بیابان
چون کیمیا ز سرکشش شست
لیک شش و بوشش ناخوش است
که بطاعت خویش پیستی کند
لیک اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی
مر چه فرمایند خلاف آن کنی
میزت در شش کنج جوع و عطش
تا که سازی را م اندر عطش
چون شتر در ره درای بارش
بار طاعت بر در جبارش
مر که در طاعتش باری بود
از تجلی کردش باری بود

بار این در ارجان با پیش
در هر چه چون سکه زبان باشد
مر که او کردن کش زین با
باشد از لغزین پروانه بار
کر و بار نامنت را قبول
از کشیدن پس نباید قبول
روز اول چون فضویه کرد
و آن فضویه از جوی کرد
جیش کن ای به کاهل سبش
چون بکنستی تن قبل سبش
مر که اندر طاعتش کمان بود
صامتش کمر اسی و خدایان بود
وقت طاعت تیر و چون باد
وز سحر کار جهان آزاد باش
منزلت دورت و باریت
کوشش کن پس همان را بکن
لاشه داری سبک کن با خوش
ورنه در نه نحت پس با خوش
چیت بارت جفیه دنیا می
کزیته او کرد و خود را بکن
مر چه آرای به پستاری
تا تویت دل به آرای
تا کیری ترک غو و مال و جاد
از همه بر سپر نیامی کلاه

نیت مردی خوشگل پسن	نقد جان کرد آنگه او را تن
نیت در تن بهتر از تقوی لباس	از تکلف مر در اینو و اساس
مر که او در بند آسایش بود	در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت بنام مرادی نبود	هر روز از عیش و شادی نبود
خود پستی پستی شیطانی بود	مر که خود را کم زبدم دان بود
گفت شیطان من زادتم مر	تا قیامت کشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مر دم شود	نور نار از پسر کشتی کم میشود
راند و بشد پیش پسر کی	کشت مقبول دم از پستی نمی
شد غر ز آدم چو استغفار کرد	خوار شد شیطان بکار کرد
دانه پست افتد ز بر و شستن	خوشه چون پسر بر کشند

بیان آنگه پارچه نشان المیت

پارچه آمد نشان المی	باتو گویم تا بیایم لاهی
---------------------	-------------------------

زیب خود را کموز پسند و دنیا	باشد اندر پستن یکسان
تنم نخل اندر دل خود گشتن	آنگه امید خاوت و دشتن
مر که او را پشه بد خوین بود	کار او چو پسته بد روین بود
خود بد و تن باقی جان بود	مردم بد خونه از انسان بود
نخل شیت از درخت دوست	وان یکمیک از پستان
روی نیت را کیند نخل	پشته اندر پای پیل
باش از نخل بخداین بر کن	تا بنایسته از شمار ابلهان

بیان آنگه پارچه نشان المیت

از بلا تا پستی کردی عی	باز باید و اشتن از تن
رو تو است از نفس دنیا باز	تا بلا باران باشد با تو کار
در کس و داز کردی با	باتو رو و آرد و سحر با
آنگه خود هیچ نقد نشد دنیا	مر که با باشد بود اندر امان

نفس وین را را ناکن ای پسر
ای بسا کس کن برای نفس زار
از برای نفس مرغ نامر او
تا دلت آرام یابد ای پسر
از عذاب محبوس تو امین باش
در بلا یاری نخواه از حکس
هر که از بخانده غدرش سخاو
کر نما خواهد کس از دین
باز رستی ز بلا و از نظر
در بلا افتاد و گشت غمناز
آمد و در دام سیاه افتاد
بود و نابود بهمان کیمبر
در پی آزار سر مومن باش
اذا که بنوحیه خدا فریاد رس
تا نباشد حصم تو در غصه کا
در قناعت می توانش یافتن

بسم الله الرحمن الرحيم

سرکر اغل است و دانش اعلی
و ور باید بود نش از پارس
کار خود بانا پسرخنذ را
مردی می نخذ بجای ناز
مقل داری میل بدکار کن
زین چو بکشدستی پسکار

تا شوی پیش ز همه روزگار
تا تو بایستی در زمانه داد
مر که در بند خود آمد آید
مر که از کفستار خود باشد دل
مر چه باشد در شریعت ناپسند
تا صواب کار پسنی هر سهر
ت بر زمان از نک بجا آورد
زیر دست ما را کند رای سهر
پند او را و دیگران بند کار
قول او را و دیگران بخت بول
کرد او را و سرگزینگی بای هو
بر مرد خود و کن کار رای سهر

[illegible]

هست بشک بپشت کجاری
 آن کی تر سپیدت از دود
 سوین فتن بود بر او را
 اگر تو اضع پیش که دمی ای جوان
 در کن در شیشه و نادرست
 با تو گویم یاد که شش ای غایب
 در دم آمد بپشتن قوت حلال
 رپت کارست انکه این ضایع است
 دوست دارندت همه خلق جهان
 در کنی بشک رود و نیت زده

هر که ازار سر منیا و شد	پیکان از وی خدا پند
بهر ز پستای دنیا دارا	تا چه خواهی کرد این مردار
مردگان غنای زوکار	ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال در چید بدست آورده	بعد از آن در کور حسرت برآورد

ادوات ذکر

باشیم ای سر ما یاد حق	گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام	در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غنای این را	هر سیم آمد این دل مجروح را
یاد حق نو پس حاجت بود	کای هوای کاخ و ایوانت بود
کز مایه غافل از حق شوی	اندر آن دم مدد مستی شوی
مؤمنان ذکر خدا پیار کوی	تا پائین در دو عالم آبی روی
ذکر را احسان باید از نیت	ذکر بی اخلاص کی باشد درست

تو ندانی این سخن را از کون	ذکر بر پیر خیر باشد چنان
ذکر خاصان باشد از دل پیکان	عام را بنویسد ذکران
و اندر آن یک شریک است	ذکر بی تو نیستیم مستین بدست
هر که اگر نیت از حایر بود	ذکر خاص خاص کر پس بود
هفت اعضاست از گرامی	نیت هر عضو را ذکر می
ذکر پا خویشان زیارت	یاری هر حاجت آمد زکارت
باز در آتیه او بگوش	ذکر چشم از خوف حق بگوش
تا تو این روز و شب	استماع قول رحمان کر گوش
کوشش تا آن ذکر کرد و صلت	اشیتاق حق بود ذکر و ملت
کی عبادت یابد از ذکر اله	اکبر از جهلت دایم در گناه
هر که این نیت است از غفلت	نواندن قرآن بود ذکرین
تا کند حق بر تو نعمت تمام	شکر نعمتای حق می گویم

تو حق ابرو زبان بسیار	ناشوی از نار حسرت مان
لب محسبان خرد کرد کار	ز آنکه پاک از آسین بود

در بیان نشانه پندار خفا

بر همه پس نیک باشد چاره	با تو گویم یادگیر شایسته
اول آن باشد که با تو گو	هم ز عقل خویش باشی با خبر
باشی بای تقرب کر است	حرمت مردم بوی آوردست

در بیان نه پندار پند بگو

چار چیز دیگر ای بگوشت	است از جمله خلاق بیدار
زان چهار اول صدق بود	زان گذشته عیب خود نبوی
خشم را دیگر فرو ناهور	فصلت چار کم بحسبلی کرد
ای پر کم کرد کرد این خصل	از برای آنکه زشتی است فعل
غل و غش کند از دودن	پیش از آنکه خاک کرد و خاک

حرم کند از وقایع شپین	اخر از مردن کی اندیشه کن
با جهان بشوایم نشین	تا تو این روی خدایین

در بیان نشانه پندار

چار چیز آمد نشان مدبر	یادگیر شکر تو در خوش خلق
مدبر عا باشد باده مشورت	هم بجا اهل دادن سپیم و زرت
مر که پند و در پستان بگردد	در حقیقت مدبر است و الفضول
مر که از دنیا نگیرد و عبرت	ست از آن مدبر جهان بخت

مشورت هر کس با او کند	دیو مدونش ساک که کند
آنکه مال و زرد به با جان	آنچنان کس کی بود از تقی جان
ز چو ابله راهی یکف	میکنند اسراف فی سائر
نشود از دوست ابله پند	از جهالت بپسند چو پند
عبرتی گیر از زمانه ای جوان	تا نباشی از شما المان

مرکز از عقل گایسته بود
از ذوا و ادبار کمر بست بود

در بیان کنه چهار چیز لازم چهار چیز

پارچه آمد بزرگ معتبر	می نماید حسر بکین و نظر
آن یکی خشم است و دیگر است	باز بهاری کز و دل بخت
چاره بینش که اگر آید ترا	این همه تا خسر دنیا ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر	از برای او کند روزی نفیر
دوره آتش چو شد افروخته	مینی از روی غایب راسخه
علم اگر اندک بود و خوار شد	زانکه داند علم قدر پشما
رنج اندک را بکن سحر کی	وز نه پستی عجز در پیاری کی
در و سپهر را که بخوید عیان	خوف آن باشد که بر کرد عیان
باش از قول مخالف بر خد	پیش از آن که پادایی ای بر
آتش اندک تو کن شایسته	وای آن سافت که گیرد آتش

در بیان کنه چهار چیز لازم چهار چیز

ای پیه هر کس که دارد چاره	چاره دیگر رسم شود موجود
عاقبت رسوایت آید الحاح	خشم کند پریشانی علان
پیکان اگر بر خیزد دشمنی	حاصل آید خواری ز کاهل تنی
چون لججی در میان پیا	آید و از شوی نه او رسوا
خشم خود را چون که راند پای	جز پشیمانی نشود با صلی
هر که کرد از کبر بالا کردش	دوستان کردند از خود نش
کاهنی امر که سازد پیش	آید از خواری به پشیمانی
خشم خود را که فرو نهد کی	ماقبت پسند پشیمانی کی
هر که او افتاده تن پرور است	بخت آسم که از کاه و نور است

در بیان کنه چهار چیز لازم چهار چیز

پارچه آمد بزرگ معتبر
آن یکی خشم است و دیگر است

بمعقاب دوستمان خوشتر	بخدمت سلطان اقبال مستر بود
بی بقا چون صحبت ناپسندان	دیگران صری که باشد از زبان
مرو را باشد بقادر مکمل	با رعیت چون کند سلطان مستم
کم قبا باشد بو خطا بر روی	که ترا از دوستمان آید بیا
کمر که سپند از ایشان مد	بویان حبان نشیند او
نفر تشنه صحبت بل بود	زراغ چون فارغ ز بوی گل بود

جمله را ازین حال اکاسی بود	صحبت ناپسندان کاسی بود
ای بهر یون باد کن از دکنی	چون ترا ناپسند آید در نظر

چهار پیر پندار که یاد داشت	
چون شنیدی و میدادی غم	چهار پسر از چار و دگر شد
از غل غنیمت سبایید جمال	انشاء از نزد دگر و کمال
نعمت را بگرشامل شود	دینت از پسر کمال شود

چهار پیر پندار که یاد داشت

بهره شاگرد کمال نعمت است	بمکر ناکردن زوال نعمت
پیش نیل عقلا ن میاید	علم را بی عقل نتوان کاست
علم مرغ عقل مالت ای سهر	بجز دانش و مالت ای سهر
از طریق عقل باشد بر گران	سر که یل و ارد و بود بران

در بیان چهار پیر از محال است

از محال است باز آورد	چار پیر است که بعد از این
یا که تیری حبت پندون	چون حدیثی رفت ناکه بران
اگر اند قضا می نمه ترا	باز چون آرد حدیثی ترا
چنین عریه که ضایع است	باز کردیده چو سیر از حق
بیش استماری پیارش	سر که بی اندیشه تمارش
چون بختیک توان پیش	تا کفایتی تو افکندش
چون رود دگر نیاید باز	عمر امیدان غنیمت سر پیش

پس از خود قضا را بگذر	هر که را نسی از قضا شد بگذر
هر که میخواهد که باشد در آن	مهری باید نهادن بر دهن
می پسندد که عمر او را در غیبت	بدون رود پیشش نخواهی دید

پایان نجات نکو است

حاصل آید چارچرخه خاچیز	یا دور این گشت از من بگریز
خاشی را هر که سازد پست	کرد داین بزدلش از پست
که سلامت بایست خانوش	گشت این هر که بچی کرد فاش
از نات و دیار پسر و	شکر لغت را دیند از پسر و
هر که او شد ساکن و خوشگذر	از سلامت کسوفی بردوش کرد
که نمی خواستی که بایستی در آن	رونگوی کن تو بختی جان
هر که عادت شود وجود کرم	در میان خلق کرد محترم
آنکه کار نیک یابد میکند	آن همه این که با نود میکند

ای برادر مند مسرود باش	تا تو ایست با سخا و جود باش
باش از بخت بختی این بر خذر	تا نوز و دود ترا نارسد

پایان نجات نکو است

چارچرخه بر دهن از چرخ	نشود این گشت جز اهل تمه
هر که را صد در شود این چرخ	پند آید چرخ و گریه است آید
چون دال آورد کرد و دود	ماند تنها هر که است خاف کرد
هر که در پایان کاری بگذر	عاقبت روزی شینا می شود
هر که او است نیمه سلطان کند	کار خود را پس هر ویران کند
هر که گشت از غوی بدنام کار	دوستان از وی بگریان

پایان نجات نکو است

آدمی را چارچرخه از دست	با تو گویم کوشش را از دست
دشمن بسیار و امه شمار	جو به جود و عیال و قهار

عاقبت اگر بجوی ای عزیز آنست طالب العاقبة یا هم عزیز می توانش یافتن در چار چیز
ممكن ان تجد اباد في اربعة اشياء هي ايمنى و نعمت اندر خاندان الامنية و بسط السفره لاجل النعمه
تندرستی و فراغت بعد از آن الصبح و الفراغه عن كل شئ بعد ها چونکه با نعمت آسانی باشد
یعنی بکون فلك المسح الامنية مع النعمه عاقبت رزان بشانی باشد بکون لك منه علامه هي للعاقبة
بازل فارغ جو با شتی تندرست یعنی بکون بالقلب الفارغ صحیح دیگر از دنیا نباید هیچ چیز بخت
ثم لا ينبغي لك ان تطلب من الدنيا شيئا ولو ذرة بر میاورد تا توانی کام نفس انت قادر على التخلص من النفس
تا بقی ای سرور دام نفس یا ولد حتی لا تقع في شكة النفس زیر پای او رهوای نفس را
اجعل هواد النفس تحت القدم کم بدوده بهر هکای نفس انصبات النفس و شترها بها اعط اليها قليلا
بل لا تعط اعلا شيئا نفس و شيطان می برند از راه تر النفس و الشيطان بصلان اليك من طريق الحق
تا بسند از زند اندر چه زحمتی بر میان ایات فی البصر نفس را بر کوب و دام خود را از ضرب راز برین
و اجعل حقیر الدنیا تا توانی دورش از مرادار حتی انت قادر اجعل نفسك بعيدا عن الحرام
نفس بد را هر که سیرش می کند من جعل نفسه القبيح شيئا در سنه کردن و برش می کند بجهل یا بها
قویا فی کونها فاعلم انك خلق خود را دور دار از همزه اجعل طمعا عني فانك بعيدا عن طمعا
من كل لذة تا بقی در بهار و در بزه حتی لا تقع في ابتلاء الاثم زاب و نان تا بقی شکر بر مساز
لا تجعل نفسك الا شغلا ممتلا من الماء و الخبز یعنی تا کنی اکوای جمع حیوان به خود آخر مساز
لا تجعل لاجل نفسك اضطرابا مثل الحيوان روز کم خور که جسمت بر جوی آن کم کنی صامتا کله
الطعام فی لنها رقیلا بر محور اخ بهای نیستی تا تا کله کثیر است بهای ای که در خوابی هم شب
تا بروز یا منی فی النوم فی کل ليلة الا الصباح بهر نور نور خود بر آغی بر ذره لا جعل قلبك مشغولا
لانك اذا خرجت من الدنيا يجعل قلبك في القبر السلام و کنی تارك النوم فی الیای و اعبد
الله ربك صلی الصباح حتی تحصل لك ضیاء فی قبرك و الحار نور لا یختر احد لا یبقی
احد فی الدنيا احد و مری کل يوم مینا فی التوفیق بعینک و تسبح باذنیاك و اساقا لا یلتفت
الى الدنيا اصلا فی کل زمان خلص الله انفسا فی دید النفس و الشيطان

تو ایست با سخا و جود باش

انوز دور تر انما یسیر

بیا برین حال

شود و این گشت خبر اهل نه

پند آید چار و در گریه است یا

ماند تنها که استخفاف کرد

عاقبت روزی پشیمانی

کار خود پس بهر دیوان کند

دوستان از روی گشاید

بخت

با تو گویم کوشش را اکت

جو بهیچ و عیال بر قطار

بچاک پس از خود و قضا

سر که میخاهد که باشد

می پسندد که عمر او

یا

حاصل آید چار پس

خاشی را سر که سازد

که سلامت بایست خان

از نادت مرد یا پس

که او شد ساکن و خاموش

که همی خواستی که بایست

سر که عادت شود جود و

انکه کار نیک یابد کنی

دای کسینی که غرق و ام شد	مرویه از غصه خوانی ام شد
ته که بسیار باشد دشمنش	خیره کرد و مرد و دشمنش
ام که اشغال بسیار بود	در زمانه از لی کا رشن بود

پارچه های پنهانی

پارچه های پنهانی	کو شش رشن تا تو کویم سهر
اول زن داشت چشم	ساده دل را پس خفا باشد
اینی از بد حایت و کرات	صحت بسیار ازینا بدتر

دانه های پنهانی

چار خیزت از عطا کیم	با تو کویم یاد کیر شش ایلم
فرصت اول کبابی است	والدین از خوشی راضی گرد
حکم دیکر پست با شیطانی	چارش کنی بختی مراد

دانه های پنهانی

مفزاید مردم و از چار سپر	این نصیحت شب و نایر غریز
اول آوردن بش از دوش	واکنشی بد جان و دوش
سوم آمدی بخی با مال جان	مفزاید مردم و از چار سپر
انکه کارش و اول بود	در قبا از دوش حاصل بود

دانه های پنهانی

مردم را بکا پیچ سپر	یاد و از شش بن شنی
شد یکی زان پنج و پنی	پیشیت و انکی رنج دار
مر که او بر مرد و می ارد	عمر او بی شک بکا بدای
پنجم تر پس هم از دوش	عمر اینهاست و از دوش
مر که او از دشمنان بود	کار او بر لحظه دیکر سان بود
از خدا تر پس تر از دشمنان	کز همه دارد دختایت در

دانه های پنهانی

دور شو از پنج خلعت ای سپهر	تا نریزد آب رویت در رخ
اولا کم گویا بر دم دروغ	ز آنکه کردی از دروغت بی فروغ
سر که استینه کند با تخران	آبروی او بریزدینه کمان
پیش دم سر که انوداد	گر بریزد آب رویت و عجب
از سپهر این شایستگی	کز سپهری بریزد آبروی
ای سپهر بامته ان کمرستینه	وز حاکم آبروی خود میرز
که به عالم آب روی بایت	دایما خلق کنویم بایت
سر که آنکس سپهر کنی	از روی آب روی پزار کنی
جز حدیث راست با مردمی	تا نکرده آب رویت بگویی
از خلاف و از خیانت بشن	تا بود پوخته بر روی تو نور
کرمی خدایت که گویند کنو	ای برادر سپهر پس را به بگو
تا نباشی در جهان اندکین	از حسد در روزگار ادین

در کتب قدیم از آبرو در میان

میخواهد آبرو از پنج سپهر	با تو گویم بشنوی اهل سینه
چون بکار خویش خانه بوده	آبروی خویش افزوده
از سخاوت آبرو افزون شود	و از بخلی تنبیه و ملعون شود
که اگر است بخوابیش بود	آبروی او از او آیش بود
باشی ایتم بر دو یار و با وفا	تا بر روی خویش سپهر صفا
تا بماند از زینت شهنشاهان	سر خود باد و پستان کمرگاهان
تا نازدی پیش دم شهنشاه	آنچه خود ننهاد و بایست برادر
ای برادر پرده مردم در	تا نرود پرده دشت شنی در
با روی لکن شهنشاه	تا نیاید سپهر پایشان
تا زبانت باشد ای خواجگان	و دست کوتاه در و سر جانب
سر که اقداری نباشد در جهان	زنده بشمارش کس نیست بکان

از تمناعت مرگ را بفرمان
 بر عهد وی خوشترین بانی
 با تواضع باشد و خورن با او
 بر دو بار حق بی و بی از او
 همچو تریاقان و انایان
 مردوم از تریاق می پند
 صبر و علم و حلم تو مان بند
 فز جمله کار مانان دادست
 کرپه و انابايشه و اهل
 شد و و خصمات مردمان از
 نشان

نام خوش در زندگانی ای تو
 مرد را از خویش بگره زد

آنکه بنویسد و راسل نکو
 مگر گوید عیب تواند حضور
 مگر ترا مر کس باشد رهنمای
 مرخ و مند ان عالم را شناس
 حال خود را از دو کس نهان
 تا تو این بازمان صحتی
 آنچه او در شرع باشد
 چه را که دست حق تو حرام
 تا ز دور و خویش می رانی
 چونکه بکشاید در روزی حده
 پر مخور اند و در مرگ ای ابو
 دل ز غل و غش همیشه پاک دانی

مرد و میدانش که بود زنده او
 می نماید راست از ظلمت نور
 شکر او می باید آوردن بجای
 خلق نیکو شرم نیکو تر بجای
 از طبیب خافق و از یار غار
 راز خود را نیز با ایشان
 کرد او سر کار کار دانی
 دور باشد از وی که با بیخیم
 تا بود نام تو در عالم پست
 لک شده و دار و دیوار
 چونکه وقت آید مگر و پیش
 تا تو این در درون کنی

تیر کم کن خواجہ بر کرد از خوش	دل به بر رحمت جبار خوش
بہترین چہرہ با خلق کندوست	خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتن شویش ای خلف	کین بود آرایش اہل شرف
انکہ باشد در کف شویش	کر چه آزاد است در بند کبر
کر تو پسندی کے رابار کا	عاجت خود را از دہر کر نخواہ
بہ در نا پسندم ہرگز بہ	ور بہ پیشی سہم ہر از وی خہ
تا تو ای کار ابدہ را ساز	کار فرمایش وی کہ تر نواز
از دو کس پس پسند کن ای شہ	تا نہ پسندگی بستی از زر کار
اول از دشمن کی او پستیز	و انہی از صحبت نادان دوست
ای پسر کم کوی باو دم دہشت	ور کبوی با تو کردہ نہشت
بہترین خلق میدیے کرات	انکہ داد انصاف و انصافست
چون حدیث خوب کوئی بقتیر	بہ بود ز انش کو پوشانی حریر

خشم خوردن پیشہ ہر سرور است	تلخ باشد ز سکر شیرین تر است
مر کہ با مردم چہ زود جان	رنہ کایے تلخ دارد چکان
انکہ شوخت و نہ از دہر تم	وانکہ او نا پاک زاد است
از مامت تا بایستہ جان	باشش دایم ہنشین صالخان
بہترین چہرہ با خلق کندوست	
چند فصلت آورد خواری وی	باتو گویم کہ کسی کویت کوی
اولی باشد کہ مانند پس	مرد نا خواندہ شود دشمن کس
مر کہ نہان کیے نا خواندہ	نزد مردم خوار و زار و راندہ
دیگر آن باشد کہ نادانی رود	کہ خدای خانہ مردم شود
کار کردن بر پیش آن دود	از پی جہلند دایم در سہر
مر کہ نشیند ز بردت صد	کر رسد خواری بر خوشی دود
نہتہ جبہ را چو بر تو کوش	صد سخن کہ آیدت بگر اکوش

عاجت خود را نخواه از دشمنان	درین تبه خواری نباشد در جهان
از قزو نایب مرا و خود مجوی	تا نیاید و ترا خواری بر دست
بازن و کودک کن باز می	تا که دی خواری و زبردست

بیان آنکه شش چیز است که باید داشت

در جهان شش چیز است که باید داشت	اولا باری طعام خوشگوار
خوش بودیار موافق در	باز محمد و یسه که باشد در بیان
سر سخن کن راست گوئی و درست	به ز دنیا و آنکه در وی شش است
آنچه ارزانت عالم در بها	عقل کامل دان و زود دانش
دشمن تو نباید داشت دوست	باز گشت جمله آخر چون بدست
غیب کس را بگوئی باید نمود	ز آنکه بود هیچ لحمی نیست غرض
از خدا خواهی چه خواهی بپوش	نیست در دست خدای حق نفع
بند کار نیست بخت بر خواجه	باری از حق خواه و از غیر نخواه

آنکه از قدر خدا ترسد پس	پس آن رسد از وی گری
از بدی گفتن باز امر که	کرد شیطان لعین را زبردست

بیان آنکه شش چیز است که باید داشت

پس با هیچ پینه از هیچ پس	یادگیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی ملوک	این سخن با و رکن از اهل سلوک
سنگ را با قزو نیکو گری	هج بد خوئی نیاید بهتری
هر که به مال کسان دارد	بوی رحمت بر دماغش
آنکه کذاست موسی کوید	نیست او را از وفاداری

بیان آنکه شش چیز است که باید داشت

هر که پس کار خدای بند	در جهان بخت و سعادت باشد
تا تواند خیر نیست کند	خوشتر است توبه بکند
دایا که رسد او بکسان	در طاعت هیچ کجا بدندان

که اگر آسپنی بر آید نامصواب	که بر آشن تابیانی ثواب
از جهت خود را بزم مردم دور	باز خود بر کسین زینهار
که مسمی اسی که با کسی شکاک	رخ مکر و ان ای برادر کار
اولت دیدن بود حکم قضای	بعد از آن سپتن کان و ال
چیت پسوم دور بودن از	که این دارد بود اهل عفا
مر که دارد دانش عقل و تمیز	جز برای حق تجنید هیچ چیز
صد تو کالوده کرد و بار یا	کی بود آن چهره تبسول خدا
که عمل خالص نباشد پس مجور	قلب را ناقه نیارت در نظر
تا تو اگر بایستی اندر روزگار	نفس را از آرزو ها دور
پهار چرخ که از آفتابان صحت	
پارچیزت از کرامت های	یاد دادر شرح پن من گیری
اولا صدق زبانت درین	بعد از آن خط انما چرخ هم کن

پیش است از کرامات آله	فصل حق و ان که نظر دار کنی
تا تو ای دل دور باشی از خود	ز آنکه بیت از دشمنان کن کار
پیش نام سهر که رایت کرد	مدم آن لبه باطل مباحش
که باشد مانع مشر و زکات	و آنکه غافل دار بگذارد صلات
دسته در که دن از چپا چپ	
بر خد از چار چهره نیست	تا سوز و مر تر اسیار ما
لذات مسرت اگر باید بدمر	باشن ایم بر خد زار ششم قهر
چون کند دوستی با خوی تو	که بخوی خردمان سازی روا
رنج حاصل نیست پس پشنه	که شش ل آجانب این دیار
ای خلیفه کتب بر دولت کن	یاد دادر از ناصح خود این سخن
سود بود که گریزیست از	هر چه می آید بدان سید شما
که او باد و پستان کن بود	تجارت سودا و حاصل بود

در جهان اینی که کرد و تبر	آنکه او را پاک باشد نظر
کر رسد با او دیه منج و تب	بیشتر از طمع باشد سبب
کم کند با پس و فاین روزگار	بدر و اردیتش مهر کار
آنکه با تو روز غم کرد و گشت	روز شادی هم پیش نیا
روز نعمت کرد به پردازی پس	روز محنت باشد شش فاد پس
چون یابی دولتی از پستمان	اندر آن دولت مهر از دوستان
در ترا هر کس او در غم بود	چون رسد سختی همان ممد بود
معرفة حاصل کن ای جان پد	تا بیابی از خدای خود خبر
هر که او را معرفت حاصل شد	سج با مقتود خود واصل شد
هر که عارف شد خدای خویش را	در نما پسند بقای خویش را
هر که او عارف نباشد زنده	قرب حق را لایق و ارزنده
نفس در او چون تو شبنامی	حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که باشد پیش	هر که عارف نیست بنود پیش
ست عارف را بدل مهر و فاد	عارفان بشند دایم با صفا
هر که او را معرفت بخشید ای	غیر حق را در دل و دیت یابی
زود عارف نیست دنیا را نقد	بلکه بر خود نیستش مرکز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود	هر که فانی نیست مازن بود
عارف از دنیا عفتی فانی	ز آنچه باشد خیر و منفعت
نعمت عارف بقای حق بود	ز آنکه در خود فانی بر طلق بود
با چه ماند این جهان کویم حو	آنکه پسند آدمی خیری بخو
چون شود پدید از خواب ای	حاصلی بود ز خواشس سج خپ
همچنان چون زنده و افتاد و	هیچ پسیری از جهان نماند
هر که او دست کرد از رکنو	در ر دیتی بود سهراده
این جهان را چون فی دان	خویش را آید اندر چشم

مرور ایست پروردانند کنیا	مکر و شیوه می نماید بشمار
چون بیاید نشستی نامکن	پیکان سازد به کشتن ازین
بر تو باد ای عزیز تابنده	کز پیشین بکاره بایست خنده

در باب دروغ

دروغ ثابت قدم شش ای	کرسمی خواهی که بایست معتبر
خانه دین کرد و آباد از روغ	لیک میگیرد خوائست از طمع
مر که از علم دروغ گیر و سبق	دور باید بودش از غیر حق
ترسکاری از روغ پیدا شود	هر که باشد بی دروغ رسوا شود
با دروغ هر کس که او خود را	جنبشش آراشش از بهر خدا
انکه از حق دوپستی در طمع	در محبت کاذبش دران کی
حیثیت تقوی ترک شبنام	از لب اسپند از شراب و طعم
هر چه افزونست اگر باشد	نزد اصحاب دروغ باشد وبال

چون دروغ شد یار عالم و دل	حسن خلعت بیاید پیش پل
نامکان ای بنده کز کردی	توبه کن در حال و عذر کن
چون کلاه تقداید در روغ	توبه نپسندند از دروغ
در انابت کاسی که در دست	بر امید زندگانی بی وفا
تا توانی ای پسر خدایتین	تا شود آب مراد تو زیرین
بنده کو خدمت یزدان کند	خدمت او کند به کردان کند
هر خدمت سر که می بندد	باشد از آفات دنیا خیر
سر که پیش صاحبان خدمت کند	ایزدش با دولت بخت کند
خادم از است در محبت ما	روز محشر چپاب و بی عتاب
خادم از چون شود از خوان	جای ایشان در بنان باشد
هر چه خادم عاصی مفسد بود	بهر از حد ممسک عابد بود
نمیدهد هر خادمی راست چنان	اجرم و صامیان و قائمان

بهر خدمت هر که بر بندد و کم	از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد خانشین	هم ثواب غار پانشین
در بیان دشتن معانی	
ای برادر داور همان	تا بیلست غمت از رختن
مؤمنی که داشت مہماز	حق کشاید باب رخت بزر
بندہ کو خدمت مہمان کند	خوشش را شایسته دگر کند
هر که مہماز ابروی تازه دید	از خدا الطاف بی اندازد
از تکلف دور باشان	تا که انی بنودت از مہمان
مہمان بست از عطا با کی کم	هر که زو پنهان شود و باشیم
هر که مہمانت شود از خاص	پیشین وی باید آوردن طعام
هر که مہماز اگر ایستد میکند	کوششی در نیکنای میکند
از آنچه داری اندک شای پس	برو باید پیشین پیشین

بر تن عورتی که بختد بامه	حق دهد او را از رحمت نامہ
هر که ثوبی بر تن عاری کند	دور و دوا عالم از دشمنی
کر بر آری حاجت محتاج را	بر سپهر اقبال یقین را
هر که باشد بد و است بسیار	خیر و رزق در نهان آشکار
ای پسر هرگز نور نام نسیل	کم نشین در عمر بر خوان نیل
نام مسک بلد بخت عبا	می شود نام شایسته نسیا
تا نخواندت بخوان کسیر	وز پی و داور چون کسیر
چشم نیکی از پسین دون	تصف او را رسم تو بی آ
اگر کنی خیر تو آن از تو	هر چه بینی بیک من و مہین
علامت است حق	
سه علامت دانکہ در متن بود	اول غافل زیاد حق بود
نقش بسیار عادت باشد	کاهلی اندر عبادت باشد

ای پیر چون استغفار جاهل سبک	یکدم از یاد ندهد غافل سبک
مر که او از یاد حق غافل بود	از حماقت در ره باطل بود
پیچ از فرمان حق نماند	بهر دام آزاده را کردن
باطن را ای پیر کردن	نقد و انرا بخر کردن
در قصای آسمان دمن	مر که پیشین و کم دمن
دست خود را سوی نامحرم	جانب مال تیرمان همید
تا توایی راز با همدم کوی	که تو بایست نین با خود هم
تا شوی آزاد و متولای غریز	بی طمع می باش اگر داری تیر
علامات فاسق	
است فاسق را سه صفت در نهاد	باشد اول در دلش فساد
دشمنش از ردن خلق خدا	دور دارد و خویشش از راه
ست ظاهر به علامت در حق	می خورد و دائم سهم از حق

بی طهارت باشد و بچانه	مهر اهل علم باشد و کز
با طهارت باشد و یک نشین	وزند اب کور خود اندیشین
ای پیر مگر نیا از اهل علوم	تا نوز و مر تر از انار سپوم
تا تو باشی پیکر ابد کوی	پیش من دم سهم ز باب خود
معفرت خواستی کرده بر سر	چون رسد همان روشن
علامات کینه است	
سه علامت ظاهر آمد در دل	با تو گویم باید کیرش ای خل
اولا از سالکان تیران بود	وز برای جوع سهم ز راه بود
چون رسد درونش شناسنا	بگذرد چون باد و گوید مر
نبود از معاش کسی افایده	کم رسد باز پیش نشاند
حاجت خود را نخواه از روی	انکه دارد و خوردی از روی
چهار علامت که نیست کینه است	

چون بیدم روی ز روی تو	نیت دل را پست علامت نیستم
هم قناعت بنودش بشنیدم	بهمینسان باشد حق و مستم
در دل سختش نباشد کار	موعظت هر چند گویشی شسته
تا تو ای حاجت اورا بر	مومنی را با تو چون افتاد کار
چون بجای یافت از دربان خود	حاجت خود را بر از سلطان خود
از کسی پیش کسی دایم کن	از وفات دشمنان شاید کن
که چو سیج از فقر بنود دختر	باقناعت ساز دایم ای پسر
فرضی اکنون که دارم کن	مر سحر بر بنیر و استغفار کن
غیر شیطان کن لعنت کن	همیشش خویش را غیبت کن
از کفایتان توبه می باید گزید	چون رسد هر روز در عالم خیزد
حق برساند ز هر سپهری	مر که اترسی نباشد از خدا
تا بر آرد حاجت را که دکار	تا تو ای حاجت کیکن

است مالت جمله در کف بخت	که باند از تو باشد زارت
حاریت را بازی باید سپرد	هیچ کس پس دیدی که زبانه برد
حاصل از دنیا نباشد ایمن	نه گزی که با پس و یکبارمین
سر چه دای در رختی آن	ایچه ماند آن بای بخت
سر که باند که ز تن او شود	حاجت او را خدا فانی شود
ست دنیا بر شال جنبه	بگذر از روی که تو خود مود
سر که سازد بر پهل خان	نیت غافل او بود دیوان

بیان

فقر و درویشی شفا می یابد	ز آنکه اندر روی صفای
از خدا بنود غنا جستن و	ست مومن را غنا رنج و
مال اولاد و پیشه شنیدن	که چه نزدیک چشم شنیدن
انما اولادکم را یاد گیر	مال ملک این جهان را با گیر

مرور در ا بود و نیا سود	سرگزشت اندیشه از نا بود
سرگز از صدق دل صافی بود	خرقه استمه کای نه بود
انکه در بند زیادت می شود	دور از اهل سعادت می شود
بندگان حق چو جبار باشند	اب سمّت تا ثریا خستند
تا بازی در راه و مرچست	اچمه می باید کجا آید بدست
پایان ناست	
در سخا کوشش ای برادر در	بایمانی از پس شت در
باشش بو پسته جوانمردای	واکمه مرکز دوزخی بودی
در رخ مردی نور و صفات	زاکمه در حنّت قرین مصلحت
اسخار ابا بستم کار نیست	جای ممک جو میان نیست
پیشه اهل نخل تپیدن	در جیش هم ام بیس دان
بیج ممک نکر در دوشی	بلکه با او کم رسد بوی شت

اچمه نخواستند و ویراسته	اهل عیب و کفر ابا بشد مو
ای سرور مدی و منشور	از کجانی فرکت به دور باش
پایان ناست	
چا ز صلات فعل شیخانی	داند اینها مر که رحمانی
عقب مردم چو بگشت کی	باشد او از فعل شیطان
نایم از فعل شیطانت می	ای پسر امین میباش از کار می
دور باشش ای خواجه از نفاق	در جستم دان منافق و نفاق
پایان ناست	
سه علامت در منافق ظاهر	زان سبب مقهور قدر قاهر
و عهد نامی او بر باشد خلاف	قول او نبود بعینه کذب
مؤمنانرا کم عنایت میکند	سم امانت را خیانت میکند
نیت در وعده منافق اوفای	زان نباشد در ریش

بناپسند آری منافق را این	میت باداشته شازدین
از منافق ای پسر پسر کن	تبع ترا از بهر شش نیز کن
بنافاق سر که سر میشود	منزل او دتک چه میشود
در صورت که تقوی باشد	
سه علامت باشد اندر تقی	کی بود نسبت تقی را با شقی
با خد با شرای تقی از یار	تأمید از دترادر کار بد
کی بود ذکر در غش بر زبان	از طریق کذب باشد بر گران
از حال پاک کم کیس بدیم	تأفیتند اهل تقوی در مرم
که را باشد خصلت در سر	باشد انیس مشک از اهل
شکر اندر نعمت و صبر از بلا	مید پد آیین جانرا جلا
سر که پتغفر بود اندر کنا	حق زمار و خوشد کنا
سر که ترسد از آله خوشتن	خواهد او عذر کنا خوشتن

معصیت را هر که پی در پی کند	ایزدش اهل جنت کی کند
ای پسر ایم با پستغفار باش	و زبده ان پیمان نیز باش
اگر کنیزی بدست خوشتن کن	نیز خود را وقف سر دروین کن
یکدم مکار از بدست خود دهند	به بود آن گزنی او صد دهند
که بختی خود کی سر مای تر	بهتر اند بعد نوصد شغال تر
هر چه بخشید می کن با او رجوع	که زیبا افتاده از دست رجوع
این بدانند که تنگنی میکنند	باز میل خوردن آن کی کند
پایسر که چیزیک بخشید	میرسد که باز گیرد پایسر
ای پسر شادی و مال در مجوی	آنچه کس را داده دیگر مجوی
شادی دنیا پسر غم بود	سور او را در غمت ماتم بود
او را لغز زقران گویند	جای شادی نیست دنیا گویند
شادمانان را در دود حق	این سخن داوند استادین سبق

ای پیر با محنت و ستم نوی	روزی در اجانبه بگویی نو
که رفیع دار نی فضل حق روست	لیکن از دنیا فرج داری خطاست
هر که این بود بدل اندیشه	عاقبت بپسند بپا اندیشه

از چه موجودی بنده ای پیر	هر کس در دسم خوشی ای پیر
که دایز دم ترا از نیست	از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو بایش بنده بود باش	با سخا و با جفا و جو و بخش
مگذران در خواب و خوابم	زنده و در از ذکر و شام
خواب کم کن اول در ای پیر	نفس را خور و نه میا نوز ای پیر
آخر و زت مگو بنود منام	بیشتر از شام خواب به حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب	در میان آفتاب و سایه خواب
ای پیر هرگز مگو به تنه سپهر	باشد تنه تنه کفر کردن خط

دست را در زخ زد و ستم نوی	استماع علم کن ز اهل علوم
شب در نیه نظر کردن خطاست	روز اگر بپسینی تو روی خودت
خانه کرتها و تارکیت بود	مونس باید که نزد کیت بود
دست را کم زن تو در زخ	نزد اهل حال سپرد آید چو
تا فراید قدر و جاست خدا	روز و شب می باشی اتم دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان	رو مگو پی کن مگو پی در جهان
تا نکاهد آبرویت روزگار	معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که در و از نفس بر عیسان کند	ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی که بستاند مرغ	در سخن کذاب را بنود مرغ
فاقد آرد خواب بسیار ای پیر	تر که کن این خواب زینهار ای پیر
هر که در شب خواب بمان میکند	از نصیب خوشی نقصان میکند
بولان میان ستم فقری آورد	انده بسیار پیر روی آورد

در جنابت بد بود خوردن جام	نایبندست اینجی دنا و نام
زیره ناز آهنگن زیر پا	کرسی خویسته تو بخت از به
شب فزن جارب و بمرکز خا	خاک رو جسم مان زیر در
کر بخوبی ز باب و است نام	بخت حق بر تو تیکر دجام
کر بهر چوین کنی دندان خال	بی نوا کردی و افق در مال
دست را بر کز بجا ک کل شوی	از برای دست شستنی آب

در آیین نشستن

مرکز اندر آستان درین	کم شود روزی ز کز چشمن
یکه کم کن نین بر پلوئی	باش و ایم از چشمن جنات بری
در خلایک طهارت سکنی	وقت خود را دان که عاری
جامه را در تن نشاید دو	باید از مردان آموختن
کر به اسن پاک سازی می نوی	روزیت کم کرد دای ویش

دیروز از پرون آبی زود	یکه از فستق نایی هیچ سود
یکه بنود کر کشی از دم پیش	رو مدد و دود چراغ اندر داغ
کم زن اندر ریش شامه شکر	یکه خاص آن تو باشد خوشتر
از که بیان پارهای مان مخ	از آنکه می آرد فقیه می سپی
دور کن از خانه تا بگنجهت	باشد اندر نامه شفق قوت
خون را پرون زاند از بکن	ریش شک خوشتر تا زین
دست پس باشد تکیه کن	چون توره واری بر بکن
تا شوی در روزگار صابران	رو کن از دیدن سختی گران
کر ترش سازی توره وانه ملا	نویش از صابران مشر ملا
در بلا وقتی که صابر نیستی	نزد اهل صدق شاکر نیستی
کر نباشد فر از درویشیت	کی باهل فقر باشد خوشیت
کر همه چیز بی فرمان باشد	حمت از خدمت زرادان

بنده از خدمت بعضی میرسد	لیک از حرمت مولی میرسد
حرمت در خدمت آرام است	هر که خدمت کرد در منزلت
که کند دای پسر کرد خلاف	آنکه می زید نواز در بهر لاف
که نمی داری فرس را انتظار	در بلاد بود بستر تپسج
که صفای بایدت بشوید	که خبر داری ز اهل دیار
ترک دعوی نیست بید	قسم کن سنی تو پیرای
اصل بریت و دای شهودت	بلکه کانی انقطاع لذت
که دای بکاره شهودت طلاق	آن زمان کردی تو نفی طلاق
که تو بریدی ز موجودات	آنکه از تو نفی کردی مستفید
اعتمادت چون همه بر تو بود	آنکه از تو نفی جان طلاق بود
ترک دنیا کن برای اخوت	وز بدن بر کشن پاشوت
که بیانی از سعادت این مقام	سحاب کسریه بانی سلام

از بعضی دست شوی بر حق	و آنکه از تو نفی گیرند بر حق
رو به کرد و ایم خودشان	تا بجز فریت نشینی کردشان
که در کبر و عجب و خود را پند	قد رخنه بشناسی هر جای
هر که کرد و کرد را بخت گشت	جامه از دوش سیاه گشت
آنکه با عیال و سکر و قریب	او سمناید ز بوی خوشین
نشسته جان جان بشنای پیر	سم جد از فاسقان بشنای
جانب ظالم کان یل ای غیر	و رکنی کردی از ان خیال غیر
روز اهل طرد بگیر از ان غیر	تا نوزی ز دشمنان پیر
صفت ظالم بیان تشنه است	و آنکه خلق از بار تو نند و شربت
از خود و صالحان صالح شوی	و نشینی با بدان طالع شوی
هر که او با صالحان هم شوم	از حریم خاص حق محرم شوم
ای پسر مکن از راه شرع	اصل پایش کی بگیر ی فرع

از شریعت که نهی پیرون قدم	در ضلالت افقی و رنج و اطم
هر که در راه ضلالت سیرود	از جهالت در بطالت سیرود
حق طلب و زکار بطلان دور	در سنج و مردی و مشهورش
هر که نکند صراط مستقیم	در عذاب حسرت ماندیم
در ره شیطان کائنات	تا مکر دی خوار و بدنامی
هر که در راه حقیقت سالک است	روز و شب خائف از قدرگاه
بر خلاف نفیس کارای سیر	تا نفی خوار و سم زارای سیر

در کرامت های حق

چار خیرست از کرامت های حق	مقبولت انگیس که در این سبق
اول آن باشد که باشد رست	با سخای نفیس باشد تاز و روی
بعد از آن حفظ امانت باشد	هم نظر پاک از خیانت باشد
هر که حق داده باشد چنین	باشد انگیس من و پر سیر

دوست کو باشد زیان دای سیر	رو طمع زان دوست دای سیر
هر که میگوید بهای تو فاش	دوست شمار و بد و همدم
دوستی هر که کن با بدخوا	از چنان کس خشن راد و دار
منعمی کو میکند منع زکات	دور از روی باشد آردی
ای سیر از سود خواران دور	خشم ایشان شد خدای نور
آنکه از مردم کمی سیر و یار	زینهار او را نخویس مر با
بر سپهر بلین بجای آن گذر	ز آنکه مست این منت الحشر
تا توانی تشنه را سیر کن	در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایام را در یاب نیز	تا ترا پوسته حق دار غریز
چون شود که این تسمی نام کن	عشش حق در جنبش این زمان
چون تسمی اگر کسی بیان کند	مالک اندر تشش بر بیان کند
آنکه خداند تسمی خسته را	باز یابد جنت در بسته را

سرکه اسپرارت کند فاش ای پسر	از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پییر از اغریز	تا غریز و کیران باشی تو سیر
بر ضعیفان کجاست روست	کین پسرهای خوب اولیات
بر پسر سیری مخور مگر طعام	تا نبرد و در برت دل ای غلام
علت مردم ز پر خوار می بود	خوردن پر خشم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را	کاذب بد بخت را بنود وفا
و منافق را تو دشمن باش	از دی و از فعل می نیز باش
تا شود دین تو صفائی چون لال	باش ای تم طالب قوت حال
رو به پسریدن خوشان خویش	تا که کرد مدت عمر تو پیش
سرکه کرد اند ز خوشیا و ندردی	پسکان نقصان پذیرد عمرادی
سرکه او ترک اقا رسکیند	چشم خود قوت عقارب سکنید
کرچه خوشان تو نباشند از بد	به تر از قطع جسم کار می

سرکه او از خوشیش خود بکاشد	باش ای ز روی زمین افشاید
چیت مردی ای پسر نکو بد	اولا تر پسیدن از حق و نهان
سرکه او باشد ز مردان خدا	باشد اند تر سکه پستی در سخا
ای پسر در صحبت مردان را	تا نظر نایب از لطف خدا
سرکه اند مردان تو حق از دنیا	نکند راند عیب دشمن ز با
سرکه پا اند ز مردان نهان	کی و د مرد کند بنال مراد
ای پسر ترک مراد خوشی	و انجی راه سلامت شکی
فقیرید این چه باشد ای پسر	با تو گویم کرداری را خن
کرچه باشد بی نوا در زیر دلق	خوشش را منعسم نماید خلق
کرچه باشد و نام پسر نی	و پستی باد شهنان خود کند
کرچه باشد لاغر و زار و ضعیف	وقت طلعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دوستی	می نماید در تر از و فریب

ای سپر خود را بدزد و نشان سپار	تا کند ارت بود پروردگار
از خدای نیشتن غافل مباش	غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است چنان ای هوشمند	چشم عبرت بر کش و لب ببند
ای سپر کو دک نه بازی کن	کار با شیطان با نیازی کن
نفس بد را در کنه یاری من	عمر بر باد از دست کاری من
هر کجا تهمت بود انجا مرو	راه حق را سپهر نایب مرو
دشمنی داری از و این باش	زیر سقف بی پستون ساکن باش
در ره فسق و هوا مکتب ساز	خویشتن را نسخه شیطان ساز
چون سپرداری به پیش بگرد	عمر خود را سم سپر سپر باد گرد
ای سپر اندیشه از غدا کن	نفس خود را بالکد پامال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن	تا نسوزی ساز و آری پیش کن
جمله را چون ست بر دوزخ	جای شاد و نیت با خدین خط

کاری نسخه

آتش در پیش آری ای فقیر	هیچ خوفت نیست از نار سیر
عقبه در راست و بارت بباران	کنده و بارت بسنی و گیران
کردن از حکم خدای خود	تا نمانی نه روز محشر در عدا
تاییدی در بهشت عدن جا	شفقتی بنمای با خلق خدا
تا دهندت جای در و آوار	با فقیران روز شوب سیده طعام
شاد اگر داری درون خست را	باز پس جنت در پشته را
هر که آرد این وصیت کجای	در دو عالم را حشمت بخشد ای
هر که سازد از برای این بای	در دو عالم بد نیست ای فقی

کتابه العبد الفقیر مصطفی طریزونی فی بلدة کوهپایه
 غفر الله له ولوالده یهنا لیل
 المؤمنین والمؤمنات
 و السلام
 و عاونه و عاونه
 و عاونه و عاونه
 و عاونه و عاونه

بوقالك شرطی بودر که اولاً بر فاجحه اوقیه سن و بعد بوايت کریمه اوقیه سن
 بسم الله الرحمن الرحيم . و عنده مقایح الغیب لا یعلمها الا هو و یعلم
 ما فی البر و البحر و ما تسقط من ورقه الا یعلمها و لاجته فی ظلمات
 الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین بعد نیت ایدوب
 کوزین یومه بویوز او توز ایگی حرفک برینک اوزرینه شهادت
 پر معنی بصوب هر نه حرف کلورسه بر کا غده یازوب کیر و اول
 حرفدن ابتدا ایدوب یدیه دکن ضایا نه حرف کلورسه انی دخی یازوب
 ینه اول یدخی حرفدن ابتدا ایدوب یدیه دکن ضایا اول حرفی دخی
 بواسلوب اوزره اول ابتدا بصد غک حرف کلجه دور ایدوب هر یک
 کلان حرفی بر برینک یاشته یازوب دوری تمام اولوب اول
 یازد غک حرفدن کوروب ترکیب ایدوب دخی نه معنی
 ظهور ایدرینه اکا کوره عمل ایده بوقال غایتله
 مجتهد رشک کورمیه حضرت امام علی
 کرم الله وجهه بوحروف و فلردن
 نور کی معنی ظهور ایدر اماناکه
 حسابن یدیشینه اوکات
 کوزه دوی تاکه قال
 یکلش اولوب رشک
 اولیه حروف
 مذکور
 بودر